

# ما، نسل های بیلیان

دوهزار و پانصد سال از عمر مان گذشت. با کوله باری از رنج و بیچارگی دوهزار ساله، تن سنتگین و رنجور خویش را از دره های پُر بیچ و خم زمان عبور دادیم. گاه صعود بود و غرور اما آنکه گاه با سیل های خروشان بنیان کن سلسه جبانان و جلادان تاریخ در دل زمین و زمان زیر هزاران لایه عفن در مصب رود بخاک سپرده شدیم.

هزاران سال این چنین گذشت.

فرعونیان این نسل پلید قابیلیان - خویش را خدای زمین نامیدند و موسی را و امت موسی - این نسل انقلابی های بیلیان - بحروم رها شدن از بند فرعونیان، ناچار به هجرت در بیانها نمودند.

در بعد دیگر زمان و مکان «ایران» نیز این چنین از دامن پاک اهورایی خویش جدا گشت و در دامن کفر و شرک و «پرستش شاهان»، زندگی نکبت بار خویش را ادامه داد. در دامن پلید شاهان جبار و ستمگران بی بند و بار تاریخ رو به سقوط و نابودی کشیده شدیم. دو هزار و پانصد سال در بیداگری و سالهای ستم در کوره راهها مردم.

اما فرعونیان، قیصرها و کسری ها این سمبیل های پلید تاریخ - در معبز زمان ما را طبقه طبقه نمودند و آنگاه قصرها، «ایوان مداری» و «تحت جمشید» های خویش را بر طبقه زیرین که «ما» بودیم بنا نمودند. هزار سال این چنین پشتمان زیر کاخها خم گشته بود که نای ایستادنمان نبود. صدای او آواز مُغُنیان و مطریان کسری ها، صدای شاعران چاپلوس و «به راه شیطان» ها گوشمن را می آزد.

هزار سال این چنین مردمیم و پوسیدیم و استخوانهایمان تها گواه «حق بودن» مان بود که جاودانه مان می ساخت. آن هنگام که پشتمان و پاهامان ستونهای لرزان کاخهای جباران بود، یک باره لرزش ویرانگر را فراگرفت - ویرانگر کاخها و دندانه ایوانها، اما بیدار کننده ما! با پشتاهی خمیده از دل دیوارها بیرون آمدیم. غباری غلیظ همه جا را فراگرفته بود.

دیگر اثری از شاهان نبود. شگفتا، که چه می دیدیم! چه می شنیدیم. نوای آزادی را! امید ایستای قامت خمیده مان را؟ چه نیرویی به سراغمان آمد بود؟

گفتند برخیزید «اسلام» است. یعنی تسليم است در برابر الله و نفسی همه قابیلیان! برخیزید! که آزادید! این بار احساس کردیم که دیگر بر گردهمان چیزی سنتگینی نمی کند. دیگر اثری از ضربه های کاری دزخیمان نیست. ندای «حق» پیامبری بود که «محمد» می نامیدیم. ما که نمی شناختیم، نمی دانستیم که بوده است و کجا؟

اما با جان و دل نداشیم را پذیرا گشتم. گفتم این نداز

۱- نمونه اش دشمنی هایی که با ارشاد و با شهید شریعتی می شد.  
۲- شهید شریعتی ارزش را بدینگونه تعریف می کند: «از شهاده، مقدسات انسانی و فضیلت های اخلاقی و ماورائی است که انسان - فارغ از اندیشه سود و زیان - در قبال آنها سر تکریم و تقدير فرود می اورد. و برایشان «حرمت» و «قداست» قائل است». در اینجا با نظر به چنین تعريفیست که از «سود» و «ازش» سخن می گوییم.

۳- این مسئله جاوه طلبی چیز شوخی برداری نیست. پیامبر می گوید: آنچه در آخرین مرحله بندگی، از دل صادقین بیرون می رود، دفعه کسب جاه و قدرت است. ارتباط میان وسیله و قدرت طلبی نیاز به توضیح ندارد. چرا که در پس فکر استفاده از هرسو سیله ای، فکر تغییر وضع موجود به نفع «من» بروشند احساس می شود.

۴- از جمله نیاز به مذهب، که در اینجا یعنی مجموعه ای از شناختهای یک «مطلق» در مورد انسان. برای اینکه ما بتوانیم به مدد او ارتباط درست با دیگران برقار کنیم.

۵- این حرف که عرفان در جامعه های شکست خورده و پریشان به شدت متظاهر و متجلی است، درست است. اما غالباً اینرا - آنکه می گویند - دلیل خرافی بودن عرفان و ضد تکامل بودن آن برای جامعه می گیرند. در صورتی که این دلیل غریب آدمی است که تا وقتی به بن بست، به «حد» نرسد، برآن خودآگاهی نمی باید. و چنین است که عرفان در دوزمینه کاملاً متصاد رشد می کند - رفاه و فقر - که هردو خودآگاهی به «حد» می اورد.

۶- در تاریخ اسلام بعد از علی - چنین بلاعی بیش از همه برسر سلمان آمده است؛ هم از این راست که گمترین شخصیت نیز در فرهنگ شیعی، سلمان است. که معلوم نیست اگر دکتر سلمان «لوی ماسینیون» را ترجمه نمی کرد چه می شد؟

۷- به همین دلیل هم رژیم شاهی، با ارشاد و شریعتی دشمن بود. چرا که حسینیه ارشاد و حضور شریعتی، یعنی پایگاهی بر حضور بزرگان اسلام؛ بگونه ای که بتوانند الگو باشند. مخالفت «شیوخ» دستگاه با شریعتی، باین دلیل که شریعتی محمد و علی و... را به صورت آدمهای معمولی نشان می دهد از همین تفکر ناشی می شود.

بزرگان و بخصوص آنانی را که با تمام وجود در راه محظوظ این اسطوره ها از روی تخمه تفکر بزرگان تلاش هاند - رسوبی که راه فلاح را در جامعه، بر بزرگان بسته - هدر داده ایم. تنها، نام دکتر را به نکویی بردن و از او مستر و پرده ساختن، او را یاد او را تعظیم و تکریم نم، یعنی کمک به حمامی شدن «دکتر»، در جامعه ای که به شدت قابلیت پذیرش این حمامه را دارد. و این یعنی برعیتی را از زمان ما، و در گیری های ما بیرون بردن، و در میان ویژه قدسی فراتر از مردم و درد مردم و نیاز مردم نداند.

سخن به درازا کشید و از آنچه باید گفت، هنوز، بسیار است. از مثلث شیطانی قاسطین، مارقین و ناکین، - منان علی و دشمنان شهید شریعتی، شیعه راستین علی - به لطف و یاری الله از میانه برشد، اما آن «دو» دیگر چنان بپایند. و دست در کار شیطانی خویش. قبل ذنوب الناس. و این ضرورت گفتن و مشروح گفتن را، مینمایاند؛ لیکن مجال آنکه این صفحات، بیش از را برنمی تابد.

می خواستم از شریعتی و کار شریعتی، مردم شعر و شعور و هادت، - اگر نه به تمام، که لیاقتمن را ندارم - بیشتر و بتر بگوییم؛ دریغ، که این نشد. از تهها شدن شهید یعنی، در زمینه عشق، عشق عاشقانش نیز سخن فراوان است؛ و هم از علی آن تنهایی ها که برشمردم، درما. بینقدر بگوییم که برای شناسانش شریعتی باید همیشه و همیشه بگوییم که برای شناسانش شریعتی باید همیشه و همیشه بگوییم که خود را ملزم به شناختن شریعتی این قرن» باید که خود را ملزم به شناختن شریعتی داد. و با تمام وجود در این راه گام بردارد. در این مورد نیز، عن مشروعتر از این باید گفت. باشد که فرضیت باشد.

ما مرست موام» تعبیر زیبا و فوق العاده عمیقی از حیات و سوی بزرگان دارد: «بزرگان بر لب تیغ راه میروند». من از کلام او مدد می گیرم و می گویم: برای شناختن شریعتی بر لب تیغ گام زد. تیغی که او برآن راه سپر بود. یافتن ن عظمتی، جز در چنین سختی ممکن نیست. که: حق کار ناز کان نرم نیست - عشق کار پهلوانست ای پسر.

محمود نیکوکار

# مرثیه بر شیوه خوب زمانه ما!

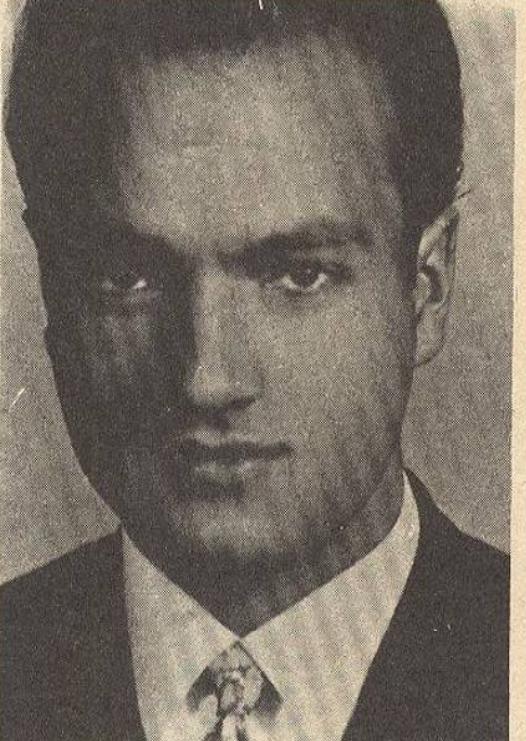
... پوشان هفت سر هفتاد رنگ هفتاد هزار دُم بر صلابت  
جادومنه دومین سالواره رهائی تو از ایران نه این زندان  
هماره هارونی - نماز مزورانه خویش را در پیش پای انبوهو  
زخلق بهادرنده به تقليد نماز سرخ تو که به تمامی خلق کردی!  
دستانشان که به نشانه بیعت بر خیل گوپسندان - این  
جماعت - با لطفتی پدرانه و آهنگی که شبانان در نیمروز بز  
خواباندن رمهشان بکار میبرند میرفت! اما لبخند گوش  
لبانشان، آثار مانده لقمهای که حرامیان بر آنان خورانده بودند  
چه زود به رسوانیشان کشاند که مجال نیافته بودند به  
تکذیب نشانند و یا به توجیه اش نشینند که «در هر قوم  
تائی چندباشند که دیگران را بهنگ میدارند» (۱)  
از سکوت تبارشان که بگذری میماند تملشان، حرف  
حرف دعای خلیفه پیشکششان که سند رسوانی دیگر شان  
است در دادگاهی به وسعت زمانه (۲) که متهماً  
همیشگی اش هایلیان اند در جرم راهی که برآن پای نهاد  
بودند و مفتیانش شریع قضی که در کتف حمایت  
اعلیحضرت همایون انوشیروان عادل داد بر ذبح شرعی شار  
میدهد. هموکه بانگ نمازش خرسخوانی است که به  
خفتگان سحر میوزد و به پایشان میدارد که اینکه  
«حی علی السلاح»، از زبانی که جزایه نیامده است و دهانی که  
نغمه از دیگری بر نگرفته است جز از مصلیخ خلیفه، نه  
قصد تحفه که به یمن تبرک. حال چه کسی نمیداند برای  
دیوان چه رفته است؟ جز جوی سرخی از مقتل که از تلاط  
هایل و دجله و فرات گذشت و جاگرد و گنج و داتوب  
پیمود و در جویارهای فلسطین بر زیتون نشست!

متولیان رسمی سالیان سکوت که در پس پرده جو  
همدست و همداستان زرو زورند، دهان سپاس خوانمان  
که از تو میگفت و چشمانمان را که فراز بر فراز بر خطوط  
میراند، به مسلخ اش کشاندند و بر جی به بلندای اهرام مص  
و درازای دیوار چین گرداند که مبادا حرفی از دیو  
بگزند و هماره را برم بخواند و خلق را بر دیوان بشوراند  
دیباچه ای نیز بر مدخلش بنهادند که «حرامیان».  
آنکه بر حرمت کلام تو بر گوش شان می خواند که  
آنی!، که ارزانی خودش باد و اطرافیانش که قلندران  
قداره بندان و مستان و کارگزاران بی جیره و مواجب حاکم  
و مجریان..... زرو زور که شکبازه شان بازتاب زرد!  
رنگ روی ما، چه می گوییم! که به قیمت جانمان، اکتو  
نشسته است و بر فقدان تو بر خلق می خواند!  
بر ما چه رفته است اینان که عمری سر در آخر دارند  
حیمه آتش افروز دوزخ تمامی خلقد اکنون از تو می گویند

که اینک دیارشان همه گورستانهای شهرهast با صدای  
همین مرد که به دیار غرب سپرده بودندش - بیدار گشتند.  
انگاه که «پهلویان» فرزندان خلف قabilian ما را در میدانهای  
شهر به گلوله می بستند اما، در سر تمام چهارراهها گل های  
سرخ لاله کاشتیم! متظرش ماندیم تا اینکه با کوله باری از  
رنج و محنت به دیارمان که دیار خویش بود، آمد. پیامی والا  
داشت، یک دستش سلام و تسلی خاطر میلیونها آدم رنجور  
و خواهان از ازدی که آنرا نه جرمه جرمه بلکه دریا سر  
می کشیدند تا عطش دوهزار ساله را فروخواباند، و دست  
دیگر شمشتی بود تا چون پنک کاوه آهنگر بر سر ضحاک  
زمان می کوفت و این بار مشت چه جانانه مشت همه  
ازدیخواهان ایران شده بود که بر کله های پوک و بی مفرز  
بزرگ شاهان «پهلویان» در هم می کوفت.

آری این چنین عمر دوهزار ساله مان را دوباره در قامت و

نای مردی که در او «روح خدا» دمده بود زنده یافتیم. شاد  
و ازاد.



اینک ماییم و آن مرد - خواسته ایم که «ما» شویم پیامش  
را بجان خریدار باشیم - راهش را که راهی جز - راه  
پیامران و امامان تاریخ اسلام چیزی دیگر نیست، بیمامیم.  
و مصممیم که این بار به تلافی همه هزاره های نکبت و  
بیچارگی و فقر و اندوه بیدار بمانیم - بیدار بیدار - آری بیدار!  
حیفمان می آید که راهمان را دوباره گم کنیم. و چه  
تاسفت اور که دوباره خارها، زیر پایمان سبز می شوند. هر روز  
به رنگی که دوباره تمان را می آزادد. آیا می توانیم، یاد صد  
هزار شهید را و صد هزار گل شسایق سرخ را با دست و با  
همین راهبر آگاه برای همیشه سرخ و پا بر جای نگاه داریم؟

مشهد. دانشکده ادبیات - ثئینه عظیم پناه.

ما آمده است؟ گفتند او انسانی بود که در سرزمینی گرم و  
زمان و پر از شرک و کفر، پیام خدا را به مردم رسانده  
بود. پناهگاهی سخت امیلوار گشته بود.

بیزار ساله، زنجیرهای فولا دین دوهزار حلقه و طوقهای  
کنم بر دست و با و گردنهان به یک باره ریخته بود. سالها  
می کشیدند آسوده گشتم و چه زود فراموشش کردیم. بار  
کسر آرام بخواب رفیم. دوباره لایه های خوش در  
شمان خواندند و بار دیگر هزار سال بخواب رفیم.

بار دیگر جباران با حرفا های شیرین تری به سراغمان  
نند. اما دلشان بحال مان سوخت، دیدند که خوابیم،  
آرمان ننمودند و هر گاه که می خواستند کاخها را بنا کنند  
لائقها را بجهانمان می زندند و اگر در برابر شان سر  
افراشتم در سیاه چالها در بندهان می نمودند.

در شکنجه گاهها زمان چه دیر می گذشت! جز سیاهی  
چیز را یاری دیدنمان نبود. اما فریادهای دلخراش،  
های سوزنده ای بود که به قلبمان فرو می نشست و در  
حق آن سوز بود و درد! فریاد که می زدیم، زیانمان را در کام  
بریدند، انگاه که به نماز می ایستادم بر پایمان ازههای  
له می سوتد! انگاه که می نوشتم دستمان را می شکستند  
نگشتنمان را از بند بدل می اورند. انگاه که می اندیشیدیم  
رهامان را چون بالل به زیر آب می برند تا صدای آخد  
تمنان را خاموش گردانند. انگاه که می خواستیم بینیم  
شمهمان را از حدقه بیرون می آورند و در شیشه ها جا  
گذاشتند! تا به دربارها ببرند و بر آنها بخندند! زیرا آنان از  
لابه ایمان نابود می شند!

پیامران سخن و قالمه سالار قلم زنان را که از قلمش  
ون می چکید و «ازادی» می نوشت را به دیاری غریب ناچار  
هجرت نمودند و انجا به شهادت تاریخ «شهید» کردند.  
زنان اسلام را زیر شکنجه ها نگه تکه کردند و متهای  
قی را در سرشاران فرو بردند تا مغزا ها را برای خوراک ماران  
دربار ضحاکان ببرند!

ناخنها یمان را دانه دانه کشیدند تا شاید در چشم شان  
شینند! اموالمان را به غارت برندند و دسته امان را به درگاه  
نان غرب دراز نمودند و خود پست فطرتان همدمشان  
شستند. چه دردناک بود و تحمل ناپذیر و عمرمان چه بیهو ود  
ف می شد.

هزار سال پس از آن، دیگر بار همان ندای را که هزار  
ال پیش از هزاره بیچارگی - بگوشمان نشست دلمان را  
زاند. همان صدا از بعده همان زمان، اما در این زمان - به  
انهمان احساسی گرم بخشید. این بار نیز صدای مردی بود  
تیکتیک تاریک نوری گشته بود که «نیاز» می بود. آرام آرام صدا  
داد که، آی بrixیزید - بیدار شوید! و انگاه که بیدار  
شستیم، عمری به اندازه تاریخ برما گذشته بود. با ندای  
وحدت! بزرگ شاهان را که درختی قطور به وسعت همه  
بران بود اما از «دون تهی» با فریاد و خروس و مشت  
حک افکنیدیم. خروس صدها هزار مرد و زن پاک و معصوم

باره قحط سالی مردان و روز بازار  
ردان پدید آمد اگر امروز اظهار حق نکنی  
ما چه عذر آوری.

### نجم الدین رازی

سپیدان باهم در شب چره شان اسوه را به حرف گیرند و  
نوشادروی فقرشان دانند که سفره اش رنگی از تک رنگی  
بود که نیمه می خورد و نیمه می بخشد و در محراب زمان  
نقل از او - که بر زبان رزیلانه ترینمان نیز غریبانه می نماید -  
که سجود بر جلاد بردہ بر جرعه ای آبا!

اینان چه شادند که راندشان بدینگونه بدانان رفته است!  
قوت تک رنگمان که در سفره آنان به قوس و قزح  
برنشسته است حواله بر دنیا شی می نمایند که در خیالشان  
مقسم آند و پهلو به پهلوی رائید امتنان خلال بر دنдан  
می کشند و در شبش حوریانی که زائیده تسییحات اویند  
دوباره لقمه بر دهانش می کنند و تداومی از خلال و دنдан،  
در او که تا سر بینی اش جهان پنهانواری است.

اینان بر انصار افمان چه اصرار دارند؟ متوجه که را که بر  
سر خرم نهاده نهاده بودیم تا در شب شب هر روبه‌ی که  
رزق از رازقش نیافت و گز بینجا نهاده بداند ره به  
ترکستان بردہ است، بر ما گرفته‌اند و ما که در کوکیمان  
«لولو» اولین سیاه برهوت زمانه‌مان را به صلاهه کشیده  
بودیم و در وحشت او دست به «خواستی» زده و لب آب رفته  
بودیم و شیخون به انبار گردوی پشت بام زده بودیم چه  
باکمان از اینان!

بر اینان برچه شهادت گیریم؟  
ما که در کوچه باجهای البالو و گیلاس و لاله پرسه  
می زدیم و لیه‌امان همه از شور و تب خوردن و سرها مان  
همه در التهاب داشتند و پاهامان - که جای چوب با غبانش  
هنوز هست - همه بر دلالت گرفته‌ایم اما! بر اینان چنان  
تندری وزیدن گرفته است که لاله‌اش شبابو می نماید و  
مرداد همه دریای جاری!

این است که بر فریاد سرخمان در بازخوانی «سرو» ان قد  
برافراخته - که نشانی از فانوس‌های دسته‌امان آند در سر  
چارسو در یلدا شیی که بر ما رفت - گویند:  
«که تا اندی سال پیش شهیداند و اینک نه! دل بر اینان  
مدار که در مردابیشان صبورند، و در جاری هفت خوان  
ذلتیان همانند هفت شهر سفره‌شان عجول!»

حال تو برگو!  
که از کدامین قیله می ائی؟ چهار فصل پیوسته  
شراره‌های گیسوانت - که گوارای نوش عاشقات باد چنان  
بر پریشانی نشسته است که گوئی بر غربتی چنین سخت  
غريبه می آید، نه برما که بر شحنه‌ها! و سوگخد لبان تو  
اینگونه قهقهه می نماید که بر خود بگيرند و بیاویزند و فخر  
کنند بر مردمان که اینک! ما رهیاران روح آن شادروان  
پر فروع و این دسته‌امان! گواه رنجی است که بر طریقت او  
نهاده‌ایم!

آنگه پیشانیان را پیش روی می آورند که لاش لاش  
لاسیده پوستش نه گواه بوسه بر عشق، که بر زر می برند و  
پاس زور می داشتند چه بر چشم‌انمان باعورا می نمایند! که  
یهوداوار بر مسیح بوسه می دارند و دینار قیصر می ستایند و بر  
جیشان می نهند تا دوباره گاهنامه را بر ترازدی بشارت دهند،  
که سطر مانده را با دست خویش بر کلامی نشانند و نامی از  
خویش بر سیطره اسطوره‌ها بنشانند که تاریخ سالاراند، و  
قائمان پیاخته خلق! که مال قیصر بر قیصر می گذارند و

هر کلامشان در تایید بر تو مثل می برند، و در  
بنامه‌شان عکسی از تو و نقی از گفتار تو دارند، بریده‌تر  
نچه دشمنان - یاوران کعب‌الاکابر که خدای بر تو منت  
و احمقشان آفرید - در کوپیدن تو و توجیه گل روی شان  
نه از «خود» که از ما ریشه دوانیده است می باقیه‌اند!  
حال برمابگو!

ما در خون خفتگان همیشه بیدار بر اسارتی که برما  
رفت چه توان داشتیم؟ چشم‌انمان دید که آنچه از خلق  
نه به «کعبه» که به کعبه خویش برند و هر یک عمراتی  
تند که از بلند نمود ندش به پای مری می مانست! و ما چه  
الا فلاک نمود ندش به پای مری می مانست!

بانه بر سرخ شهادت گواهی دادیم، چه بیوهده!  
شیفتگان مرگت که سرخی دستاشان نه از «حضرات» که  
صل تبانی در مقتل هابیل بود برمای خندیدند پوزخندشان  
نیشان باد!

انقدر که کلاغان با قارقارشان بر سیاهی شب حکایت  
ند ما نیز کم کم به باورمان نشست که نکند شاید ترس بر  
می حکمشان بنشسته است و زیر پاهاشان که بدینگونه به  
و سه افتاده‌اند و راه به خانه برده‌اند!

و ما که ترس و زیونیمان را در سنگ سنگ سنت‌گفرش  
بهدها در ظلمت ناینگام محروم با فریادی به سرخی تداوم  
له به تدقین بردمیم اینک چشم برآ کدامین بودیم؟ و قدم  
کدامین خانه داشتیم جز تو! که از کویر برآمدی و بر کویر  
وستی و لبان تشنهمان را که از خوان تو می بافت و از  
ت تو می جست در نیمه راه قامتمان برهم فرو بستی که  
ک این تو و این کول‌بار و این راه، و لیک راهیانمان  
نند؟

بیوسته دلم خبر می داد که در اقالیم زمین سوختگان  
بتند که ایشان هم از نایافت یاران مهجورند و در دست  
مفلسان زمانه رنجورند (۳)

بندیند اگشتنامان که رنج و تشنجی تبارمان را به یاد  
زد چه وارونه نمایانده‌اند که در مشهد سرخمان غریبانه  
پیوستیم، و در ناکجا باد سیاهمان چه آشنا دسته‌امان  
نم نشست! اینک ما همسفر هماره زمانیم! و آنان،  
وانسالاران ما که به قوتی - که رنج‌مایه ذکری است که  
خلیقه می گفته‌اند و از پشت پاچال بازار بر سفره‌شان  
نشسته - زکعبه می برند و به جرعه‌ای آب تشنجی خلق را  
زیبان بر کام می کشند بر سینه تفیده کویر می سپرند تا در  
کل تمدن که لخته لخته خونمان است نسل هامان بخوانند  
زاده‌اشان در شب قصه کنند تا خوابشان برد. آنگاه موی

خدای بر خدای، و بدینگونه بر مصلوب پوزخند می دارند و  
چشمان هیز را بر مردمی می دارند که بربط بر گرفته‌اند و در:  
کارخانه و ارشاد و کشتزار  
تو را فریاد می کشند  
و آه می کشند، آه  
ویای صلیب تو می خوانند که:  
اینک در بهار فتح  
از میان لاله‌های سرخ  
از معراج  
با کوله‌باری از قصمه‌های قبیله هابیل  
می دانم که میانی  
لیک هشدار  
که یادت را - هنوز  
شخنه‌ها تیریاران می گنند (۴)  
شرمشان باد که از مردمان نیز شرم روا ندارند!  
تو که با حیلی چنان - سنت الاولین شیطان که مادر  
خاممان بر آن بفریفت، چه! دلیلی که برما می رود کفاره‌لذتی  
است که براو رفته است - گریزی بر آستانه «شدن» زدی  
خدای بر آن جاری است - گریزی بر آستانه «شدن» زدی  
حیلی دیگر ساز، تا هموکه سنگ میراث تو بیهووده بر سینه  
می زند که بربای تو می زود و دل برتو می برد و تصویر تو بر  
کوی می دارد، و کوس رسوایش بر دیباچه هر سخن از  
دموستس و حلاج و فراتر بگوییم علی و دیگر بردهان هر  
کودک به جای دنдан بنشسته است - چه، پیران بر آنان  
دیکته کرده‌اند! - سر برافکنند و هماره آنچه برجای ماند  
سرخی باشد و سرخی باشد و سرخی و چهره هابیل این خفته  
بیدار که بیا خیزد و نماز دیگرگش را در سجاده‌ی آبستن  
دله‌امان برخواند و نیتی که:  
اینک نهان میت  
و مارا که اقتدا کرده‌ایم!

مهرداد طالبی  
(۵۸/۳/۱۵)

- (۱)- شیخ احمد جام  
(۲)- پرویز خرسند  
(۳)- شیخ روزبهان تقلى  
(۴)- ع - رامت شماره ۷

# صلای حق طلبی

## اشاره به آفتاب

○ «انسان به همان اندازه که متوجه جهان خارج از خویش شده، و در آن پیش رفته است. از خود دور شده و حقیقت خویش را، از یاد برده است.»

نگاهی به دو کتاب:

○ «انسان - مارکسیسم - اسلام»

○ «آری چنین بود برادر»

بحث و فحص قرار گیرند، نویسنده، ضمن فصل بندیهای در زمینه هر مقوله، و توجیه و تشریح مستدل هر فصل، ارتباطی چنان فشرده، به همه نظر گاهها، به علم، به دانش و فرهنگ، به عقاید و اندیشه‌ها بخشنده، و نظر گاههای خویش را، چنان، در هر مبحث، هشیارانه دخالت داده، که در پایان، خواننده متوجه می‌شود، فصلی و مرزی، در هیچ مورد، در میان نبوده یا بهتر بگوییم، هر چه بوده، جنگ هفتاد و دو ملت بوده بر سر حقیقتی واحد. حقیقتی که یا از اصل و از اول به آن توجهی نشده، یا اگر شده، فقط همان جنگ بیوهوده بوده. یا اگر هم - آنجا که توجه شده - مثلاً پرتوى از حقیقت، بر ذهن‌ها تاییده، در سایه‌های درهم و لکه‌های مشوش اشتباهکاریها، مبهم و گم‌مانده است.

نویسنده، در همان آغاز کتاب، جمله‌ای از «الکسیس کارل» نقل می‌کند، که محتوی حقیقتی غیر قابل انکار است: «انسان، به همان اندازه، که متوجه جهان خارج از خویش شده، و در آن پیش رفته است، از خود دور شده و حقیقت خویش را، از یاد برده است» و براستی مگر این واقعیت، نقطه آغاز و ادامه همه اشتباهها و گمراهی‌ها نبوده است؟ این گفته را، می‌توان به کلام دیگر، و با تعبیر دیگر هم تکرار و توجیه کرد: «جهان صغیر»، که «انسان» باشد، آنچنان شیفته جستجو و کشف رازهای جهان بروش شده، که فراموش کرده خود نیز، «مینی‌جهان!» یا پاره‌ای از کل آن جهان عظیم است. و انسان، این کار را، با علم (به مفهوم وسیع کلمه‌اش) کرده است. او بسیاری اسرار کهکشانها و منظومه‌ها و سیارات را شکافته و شناخته، اما از حقیقت وجودی خود، هیچ چیز در نیافته است. او در تمام زمینه‌ها، با سلاح شکفت «فکر» فاتح شده، اما هرگز به خود «فکر» نکرده است. چون «روان» شناسی، که اصل «روان» یا «روح» را، انکار کند، اما به «روان» کاوی روی اورده! چون فیلسوفی، که «خالق» را انکار نماید، سپس در مورد او به بحث و استدلال پردازد....

از این روزت که شریعتی، پیش از پرداختن به اصل مقولات موردنظر، به «ضرورت شناخت انسان» تکیه کرده است. انسانی که در طول تکامل و رشد و رواج اندیشه و علم خود، پیوسته، به جای آنکه راه تعالی بیماید، اسیر چنبر بافت‌های خود شده، و به ناگزیر، چاره‌گریهای بعدی او، همه به گونه ترفندهایی برای رهایی او از آن چنبرها تغیر سیما و مسیر داده است.

شریعتی، بنا به سیاق اندیشه خود، و به یاری نیوغ انکارنایذر خود، پس از بر شمردن همه تعریف‌هایی که

بیش‌های علمی، مکتبهای فلسفی، و عقاید مذهبی گوناگون متفاوت است.

شریعتی، در سطر بعدی، رندازه، نکته‌ای را می‌گذارد، که تلویحاً، تعریف جامع انسان، از نظر گاه خودش است. بی‌آنکه در این فصل، بر آن شرح ملحوظ داشته باشد. او می‌نویسد:

«علم نیز، هنوز پرده‌ای از روی این «جهان صغیر» بر نگرفته است. جهان صغیر، چه برای انها که عارف و آشنا اسرار خلقت، در حیطه دانش دینند، و چه از دیدگاه ا Nehāتی که، با دوربین نجومی، و فیزیک و علم کیهان‌شناسی، به هستی می‌نگرند. گویا ترین و زنده‌ترین و شامل‌ترین تعریف کلی انسان می‌تواند باشد. به نظم کیهانی فکر کنید، در کیهان، به نظم و گردش حساب شده کهکشانها بیندیشید، در کهکشان‌ها، نظم «منظومه»‌ها و گردش مشتمی سیاره را به دور خورشید، مجسم نمائید. در «منظومه»، به حرکات دقیق و تغیرنایذر «سیاره» اندیشه کنید. در سیاره، «زره» را زیر دوربین بگذارید، تا بینید که:

دل هر ذره را که بشکافی

افتباش در میان بینی

و کبست که در واقعیت و تحقق علمی و درستی این تعبیر از هستی (از کل تاجزء) تردید داشته باشد؟ که یک ذره، صورت کوچکتر یک منظومه است، که یک منظومه..... و حالا، انسان را، به جای یکی از عناصر، یا ارکان هستی، مورد توجه قرار دهد: «او» را، کهکشانی فرض کنید، یا منظومه‌ای، یا سیاره‌ای، یا ذره‌ای.....

با توجه به نظم و انصباب تردیدنایذر «وجود» انسان، با دقت در گردش منظم خون او، و با کارهای دقیق و حسن‌باده و غیرقابل تغییر و انکارنایذر هر یک از دستگاهها و اندامهای او و ربط و نظم و هماهنگی کلی این مجموعه، و بالآخره قرار دادن این مجموعه - در مجموعه یا مجموعه‌های کلی هستی - یا ذره‌ای.....

اصولی تر از «جهان» صغیر، برای انسان می‌تواند جست؟ و هنگامی که این، پذیرفتی نباشد، بیشترین دشواریها و «مسئله‌های مبتلاه» حل خواهد شد. آنوقت می‌توان «چاره‌ها، «فتوا»‌ها و.... خلاصه، ایدئولوژیهای را که در جستجوی «نیجات» انسانند، یا برای نجات و رهایی و سعادت او بوجود آمدند و می‌ایند، مورد تجدید نظری کلی قرار داد. و این، تقریباً کاری است که شریعتی، در این دفتر کوچک کرده است. دفتری که بنا به عنوان، سه مقوله را مطرح می‌کند. اما پیش از این که این سه مقوله - مورد

هر دو کتاب مثل بیشتر آثار شریعتی، موجز و تصری، و غنی از نظر محظوظ است. اما، اختصار و فشردگی ب نخست، با توجه به درونمایه‌گران و بی‌کرانش، به توجیه‌نایذر می‌نماید. وقتی خردمندی چون او، خواهد هم از انسان تعریف جامع و رسائی به دست دهد، مارکسیسم را، چنان که متدالو و معروف است و نیز تکه از دیدگاه خود نویسنده نگریسته می‌شود، معرفی و بالاخره، هم اسلام را - اسلام راستین را، یعنی جان بوهر انسانی و الهی آن را - به عنوان مفری نهایی مطرح کن، و برتری روح قوانین کامل و ثابت و جاری و عمل نایذر آن را بر سایر ایدئولوژی‌های پایه، ثابت کند، خواننده توقع دیدن کتاب قطور، کامل و شامل را... اما، چه می‌توان کرد؟ این، از ویژگی‌های کار آن استادی است، که هر لحظه برای، فرسنی به حساب می‌اید که گن بود، لحظه بعدی را از پی «دانشته باشد. گوئی نیروی نفت، از درون، و مدام، بر او هی میزد که: شتاب کن! بنویس! و گرنه....

و گز، در آن سن و سالی، دژخیم به سراغت می‌اید، فرستت پهربرداری از آن همه تجربه‌ها و دریافت‌های را نخواهی یافت. ... و دیدیم که چنان شد... با اینهمه، این گرایش به ایجاد و اختصار، از طرف هند شهید، از سوتی، شنگرد کار او است، و در کمترین میزان، بیشترین معنی را، باشیوه استدلالی خاص خود، القاء کنید. از سوی دیگر، طبیعی است که در هر بخش از تمهیه‌ای او، خواننده‌های خاص را مورد نظر داشته است. لمثل، همین دو کاب. نخستین را، فقط روشنگران بخوانند. روشنگرانی که پیش زمینه ذهنی، از مولوژیهای متفلف دارند. و شناخت سیاسی و ماعیشان، پشت‌انهای است برای بی‌نیازی آنها به شرح و طبیشتر و اطاله کلام....

و کتاب دوم را، همه گروههای کتابخوان، می‌توانند و نواند و نفهمند و پذیرند یا نپذیرند. در «انسان»، کیسیسم - اسلام، چنانکه از عنوان برمی‌اید، ما با سه در ظاهر مجزا سرو کار داریم:

- ۱- انسان چیست یا کیست، و چه تعریفی، حقیقت وودی او را، روشنتر می‌نمایند؟ همچنانکه نویسنده، از سنتین سطرا، مدعی شده، این دشوارترین کار یک هشگر جامعه‌شناس است: «توافق بر سر یک تعریف منطقی» از انسان، تقریباً محال است. زیرا بر حسب

تومن از انسان شده، به داوری نهائی خویش در این زمینه رسید، و همان تعریفی را از انسان به دست میدهد، که در آن، به اشاره، از آن یاد کردیم: انسان «جهان صغیر» است میان، موجودی که «ملک بوده و فردوس بین جایش بوده دم او را به این زندان خاکی کشانده» و اکنون در کار آن است - و باید باشد - که به آن تعالی دست یابد. که بال استین پرواز خود را به سوی ملکوت اعلای انسانی به است آورد. شریعتی برای رسیدن به تعریف مورد نظر خویش، ناگزیر، همه مکتبهای را، که در آن‌ها انسان، گز نتوانسته مفهومی سزاوار و در خور بیابد، تحلیل کند و مردود می‌شمارد. او مساله انسان را، در مقطع استرکی - که اومانیسم باشد - مقدمتاً می‌پذیرد. و می‌گوید: مژوه چهار جریان فکری بزرگ در برابر ما وجود دارد که برغم تضاد ذاتی و مقایرت اساسیشان با یکدیگر، مدعیین «اوامانیسمی» هستند:

۱- لیرالیسم غربی - ۲- مارکسیسم - ۳- بیستانیسیالیزم - ۴- مذهب.» سپس به تفسیر و تحلیل

مسیحیت (کاتولیسیسم قرون وسطی)، نیز وقتی به گونه مذهب مطلق مورد ادعا قرار می‌گیرد، همان حال وضع جهان خدایان باستان را در برابر انسان پیدا می‌کند.... و سرانجام، از این رهگذر است که لیرالیسم غربی، به ویژه پس از رشد علم و صنعت، به خلف خدا و اخلاق و... در ردای دموکراسی، می‌انجامد... و در اوج «ترقی‌ا»، و رشد تکنولوژی، انسان، به بیچ و مهراهای بی‌اراده تبدیل می‌شود و هویت خود را از دست می‌دهد. مارکسیسم نیز، به یاری همان علم و تکنولوژی، به خذیت با دین و خدا می‌رسد. و حتی، ادعای مارکس، مبنی بر اینکه: سرمایه‌داری و استثمار، انسان را به حقارت می‌کشد، و به حضیض مذلت و

امت.»

● ۲- «آری چنین بود برادر» - نامه‌ای است به تبار همیشه ستم کشیده انسانی. به آنها که زیر خروارها سنگ - در نزدیکی اهرام نلاته - خفته‌اند، و خودسازندگان اهرام بوده‌اند. و به همه بردها، ستمدیله‌ها و تحقیر شده‌های دیروز و امروز... شریعتی - در این دفتر - که می‌توان آنرا حاصل سفری به مصر و مشاهده عظمت اهرام، و همزمان، دیدن گور دسته جمعی بردگان سازنده اهرام زیر مشتی صخره، دانست. پس از شرح چگونگی آن «دیدن»، و «دانستن»، نامه‌ای می‌نویسد. نامه‌ای به تاریخ و انسان تاریخ‌خواز. هم در این نامه است که تاریخ را نیز ورق می‌زنند، و این تبیج‌هایی مدهش را فاش می‌کند که: از ابتدا، هر چه بود و هر که بود، و هر که آمد و هر چه کرد، همه علیه انسانهای راستین بود. علیه انسانهای که هستی، حاصل رنج و زخم و خون و زندگی و مرگشان است. و اینکه نه تنها شاهان - که پیغمبران نیز، بیشتر، از کناره قصرها برخاستند و برای قصرها، و به نفع قصرها، اندرز گفتند.

- و حتی، آنها که چوپان بودند و از دشتها و از میان توده برخاستند و خود، خوب گفتند و خوب خواستند و خوبی را ندا مر دادند، وارثانشان، متولیان و پاسداران همان شاهان شدند... تا اینکه: محمد آمد. مردی عرب، بی‌چیز و بی‌سود و قرآن را آورد... و هر چند جانشینان او نیز کم و بیش - به همان شیوه وارثان موسی و عیسی گرویدند، ولی از میانشان، علی و حسین نیز برخاستند. ابرمردانی که خون خود را، سرچشمه فیاض خرمی و سرسبزی درخت حق کردند و با شهادت خود، حقیقت را شهادت دادند و جاودانگی آنرا تضمین کردند. همانها که، خوشنان، بیرون اتفاق امور زما شد و نامشان، طین پر پژواک پایداری و ابدیت اسلام راستین. همانها، که اگر پیشکسوتان انقلاب، بخواهند هم نمی‌توانند دیگر از راه حسین باز گردند یا کوره راهی کم و گور، پیش پای خلق بگذارند...

در این دفتر نیز، مثل همیشه و همه جا کلام سرخ شریعتی، صلای حق طلبی است و اشاره بافتاد دارد.

م - سورنا

و نیز، اگریستانیسیالیزم نیز، که گفته‌یم، فرزند یا زاده مارکسیسم و لیرالیسم شکست خورده است. در توجیه و کشف شکفتیش! (که ازادی و اختیار - یا انسان مختار) باشد، به غایتی، جز تعلیق و بی‌سرانجامی و بی‌هویتی، دست نمی‌یابد و به همانجا می‌رسد که نسل «اگزیستی!» در کاباره‌ها وزیر زمین‌های شبانه اروپا رسید...  
و اما مذهب نهندراید که شریعتی مردی، مذهب را - حتی اسلام مورد قبول خود را - به همین سادگی، تهراه نجات انسان می‌داند. او در اینجا، از همیشه و همه جا، سختگیرتر است. او تمامی مذاهب را سیر می‌کند و به تحلیل می‌گیرد و جان آنها را برخنه می‌سازد، و آنگاه از این جان برخنه است، که در یچهای از خورشید لایزال خدا، بروی انسان اسیر تیره خاکدان - می‌گشاید. یا به تعبیر دیگر، از آن دریچه، خاستگاه اصلی انسانها و خود راستین انسان را به او می‌نمایاند.

او موسی، عیسی و محمد راستین را معرفی می‌کند، و طبعاً کلیمی، مسیحی و مسلمان راستین را می‌شناساند. پلیدیهای یهودیگری (صهیونیستی) کاتفتکاری کلیسای قرون وسطی و دشمنیش با داشن، و اسلام دریاری و دستگاهی را، او می‌کوبد، چرا که همانها را دشمن اصلی دین راستین خدا می‌داند. و چون دین راستین خدا - به ویژه اسلام - را می‌شناسد، راه رستگاری را در تحقق آرمانهای آن می‌جوید... اسلام او، اسلام محمد، علی، و حسین است. نه اسلام معاویه و خلافتها و حکومتها... اسلامی که: «در این حیات و حرکت نوین، مقام بزرگی دارد. چه اسلام، می‌جویند... اسلام او، اسلام محمد، علی، و حسین است. هم با «توحید ناب» خویش آن «تفسیر معنوی» عمیقی را از جهان ارائه می‌دهد که به همان اندازه که اشرافی و ارماني است - عقلی و منطقی نیز هست... و هم با فلسفه «خلقت آدم» جوهر مستقل و ازاد و متعالی بی از اومانیسم را نشان می‌دهد، که به همان اندازه که خدائی و ایدآلی است، در متن واقعیت زمینی و عینیت این جهانی قرار دارد...» و بالآخره، به قول «لوتی گارده»: «اسلام هم دین است و هم

طبیعی است که این استنتاج به همین سادگی حاصل شود، و بنده، یا باید تمامی کتاب را در اینجا نقل کنم، یا اه بهتر - خواندن را به خواندن آن توجه دهم شریعتی تی به تائید مخالفانش) کسی نبوده که به حکم تعصب یا فلسفی به رد اندیشه‌ای برخیزد. اتفاقاً، آنچه در یعنی مقدس است، دشمنی او با تعصب کور است. خواه تعصب از جانب دین باشد - خواه از جانب «مارکسیسم» به دین تبدیل شده است» شریعتی، در مبحث «اوامانیسم صفات انسان»، در چگونگی جریان فکری لیرالیسم غربی، علم و فرهنگ و دین را در بر می‌گیرد می‌نویسد: لیرالیسم غربی خود را وارث اصلی فلسفه و فرهنگ ایانیستی تاریخ می‌شماد و آن را یک «جریان پیوسته فنگی و فکری» می‌داند که از یونان قدیم آغاز شده است. اروپای کتونی به کمال نسبی خود رسیده است.... ایانیسم غربی بر اساس همان بینش خاص می‌تولوژیک ان قدیم استوار است که: میان آسمان و زمین (میان آن خدایان و جهان انسانها) رقابت، تضاد، و حتی نوعی مد و کینه‌نوزی برقرار است...»

درستی این برداشت را، آشنایان به فلسفه و می‌تولوژی ان باستان، بخوبی درک می‌کنند. و در این کتاب هم با مثال‌های روشن شده است. تنبیجه صریح اینکه، با آن حساب، تصادفی نیست که حتی

# «خوارج» چه کسانی اند.

این اعتقاد من است که: «بزرگترین پایگاهی که می‌توان امیدوار بوده ما را آگاه کند، اسلام راستین را به آنان ارائه دهد، در بیداری افکار عمومی و بخصوص متن توده ما، نقش مؤثر و نجات‌بخشی را ایفا کند، احیاء روح اسلام و ایجاد نهضت آگاهی دهنده و حرکت بخششده اسلامی، نیرومند و مقتدری باشد، همین پایگاه «طلبه»، و «جوزه» و حجره‌های تنتاریکی است که از درون آنها، سید جمال الدین‌ها بیرون آمده است (و می‌آید)

بنی‌آدم، ارمغان آورده است، در کوره آتش‌های دشمنان ایشان، بیازماید و تصویر او را که باید مظاهر آرامانها و رنج‌های نوع انسان باشد و قوی‌ترین، مهاجره، فصیح‌ترین «فریاد اعتراف و جدان مظلوم» بر پیشانی او پیش چشم تغییر دهنگان تقدیر تاریخ، در آتش رنه افکند، تقدیر، همه آزمایش‌های بزرگ و سنگینش را تمام سازد.

این چنین بود که مردمی که در اثر پائین بودن س فکر، کمی اندیشه، بی‌تمیزی و بی‌تشخیصی بعدی سبق می‌کنند که علی و معاویه و عمر و عاصم را برابر دانست گفتند که این هر سه کافرند، قدرت تمیز و تشخیص را نه کنید که چه کسانی را کنار چه کسانی قرار می‌دهند؟

و... دیدیم که بالآخره، پنهانکاران، شایعه‌ساز سیاست‌بازان، تهمت‌زنها و توطئه‌کن‌ها که مامورین بنی‌آ

- قاسطین - بودند، چگونه با بعضی از وابستگانی که در خوارج بودند، اما جزو آنها نبودند، زد و بند می‌کردند فردایش به کمک هم‌دیگر، «شایعه‌ها» و تهمت‌ها، علیه سه می‌ساختند و در میان عناصر عامی تحریک شده متعصب مذهبی - که دیر می‌فهمند و زود قضاوت می‌کنند و زودتر آن دست بکار می‌شوند - می‌پراکنند تا سابقه او را مس شخصیت او را سست و افکار دیگران را نسبت به او، تیر مدد سازند... تا جاییکه، زمینه را علیه علی آتجان مسم و سیاه کردن که خوارج - توده عامی با مارقین - که قویتر شمشیرهای خود را به روی بنی‌امیه - قاسطین یا دشمن رویا روى دين - می‌کشیدند، اینک، با هوشیاری دشمن بیان و بی‌شعوری این دوستان مؤمن اما خواب و کج فهمه بی‌تمیز، همان شمشیر را بر فرق علی فرود آوردند. و اینس که بنی‌امیه، «با فرود آمدن همین شمشیر»، موفق شد علی را بدست دشمنان خود و دوستان علی، از پیش راه خ بردارند... و بالآخره، این چنین، مارقین و ناکثین - که دو مؤمن اند و هر دو دشمن قاسطین و هم جبهه علی، بخط غیر مستقیم و با حیله قاسطین - همدست قاسطین می‌شو و علیه علی!

و عجب‌که، علی، نامی که به این تنها گروه متعصب مذهبی می‌دهد، یک نام ضد مذهبی است! مارقین. از دین بر رفته!

نقل از کتاب «قاسطین، مارقین، ناکثین  
تألیف دکتر شریعتی

چنین رفتار علی، شرمگین است... اینها نه تنها رژیم و حکومت او را قبول نداشتند، بلکه به عنوان «کافر»، حتی در مسجد خود او، و در حکومت او، علیهش تبلیغ می‌کردند، با این حال او آنها را «مسلمان» می‌شناسند و از بیت‌المال صاحب حق می‌شمارند! حقوق یک «مسلمان» را به آنها می‌دهد! هیچکجا از آنها را از ازار نمی‌دهد، هیچکدام را دستگیر نمی‌کند و به هیچکدام از آنها کوچکترین اهانتی هم نمی‌کند، حتی آزادی آنها را مانع نمی‌شود... اما... اما... کسانی که معنی ادب و منطق و آزادی را نمی‌فهمند، همواره از ادب و منطق و آزادی، وسیله‌ای می‌سازند علیه خود آزادی و منطق و ادب و علیه مظہر آن و علیه آنکه این موهاب را به

... مارقین شیعه علی هستند و سخت متعصب و خشن و مومن به راهشان. اما عامی و جاهلند، هر چند در میانشان افرادی مطلع از فقه و حدیث می‌باشند ولی اهل تشخیص، تمیز، منطق، ارزیابی عینی مسائل، مقایسه امور، تمیز حق و باطل نیستند، و نه تنها خودشان اهل تشخیص و ارزیابی نیستند، بلکه حتی اهل این تشخیص هم نیستند که ارزیابی و تشخیص و مقایسه و تمیز امور را به کسی که آگاهی و بینایی خود را در این راهها، برتر از همه کس به ثابت رسانده است واگذار کنند!

تعصب، خشونت، بدآذریشی، تحجر، کج‌آذریشی و ناگاهی، حتی مانع از پذیرفتن راهی می‌شود که «راهبان»



آن ارزانی داشته است! و این بود که «اینها» رسماً از حرف علی خارج شدند (خوارج) و بدیگری بیعت کردند و سرانجام، جیمه نهروان را برای انداختند... و علی (ع) را به سویین جیمه خدیحق - جیمه مردمی که دین دارند و عقل ندارند - کشاندند و مردی را که زمین، همه رنج‌های را که برای بخشندگان روشنایی، آزادی و عدالت انسان در چنته دارد، یکجا بر جان بزرگ و لطیف او ریخته است، تا از او که خوشبخت‌ترین فرزند تقدیر است و از آن همه زیبایی‌ها و فضیلت‌هایی که آسمان، یکجا، به جان چند پهلوی پر از ملکاتش بخشیده است، انتقام گیرد و او را که در ظلمت ظلم و جاهلیت جهل، آتش خدای را به سرنوشت تاریخی

نشان داده است. اینان خوارج‌اند.

اینان، زود فریب می‌خورند، زود تحریک می‌شوند، «شایعه» را بسرعت قبول می‌کنند، زود به «اینطراف» مایل می‌شوند، به سرعت «به آن طرف» می‌روند و در هر حال خطرناکند.

اما علی در برابر اینها که تا این حد به او اهانت و خیانت می‌کردند، تا این حد در برابر شعار مخالف می‌دادند و حتی می‌کردند، تهمت می‌بستند، شعار مخالف می‌دادند و حتی می‌خواستند نمازش را بشکنند، حتی حقوق یکنفرشان را هم از بیت‌المال قطع نکرد... و این واقعاً عجیب است... دموکراسی و لیبرالیسم و حقوق بشر جهان امروز، در برابر

# بر سلسله شرك

ياد شهادت معلم بزرگوار  
شهيدمان، دکتر علی شريعتى

سينه‌مان کوبيد و ما آنرا بر قفس‌های تنگ زندانهايمان کوبيديم و همواره اين فرياد را به تكرار ندا كرديم و طنيش را در گوش تاريخ دميديم و در گوش جيره‌خواران اربابان هم.

و اين اولين فرياد بود و اولين تakan.

و اما «اینان» نيز ساكت نتشستند؛ چرا كه طاغوت مي ديد كه جوانه‌های «سياوشهای» دوباره از زمين سر بر آورده‌اند و اينبار فريادي رساتر از پيش بر گوش‌های گرش می خوانند؛ و دوباره فصل «درو» برای او فرا رسیده بود.

پس، «داس»‌ها را تيز کرد و «درويدن» را آغاز.

و با هر داسي که بر گردن اين «نورستگان» فرود مي آمد؛ و «سر»‌ی چيده می شد، فواره‌های خون بود که بسوی آسمان دست نيايش بر می افراشتند.

و رودخانه‌های خون بود که جاري می شد...

و آشيارهای سرخ شهادت بود که بر گوش زمين سيلي مينواخت؛ چنانکه يادگارش همچنان بر گوش فلق گواهی دهد...

و درياها بود که گلگون می شد.

و ماه «بر رشته کشيدگان آن جور»

«بي تاب و قرار سر نهادن»، بر کرانه اين دريابا نشستيم و با خون خود وضو گرفتيم و در محراب شهادتمان، «نماز سرخ» بيا داشتيم.

و اين اولين «نماز شهادت» بود.

اما اولين نماز شهادت باقی نماند. چرا كه هم اکنون نيز اين نماز را بيا می داريم؛ و می بینيد که بيا داشته‌ایم.

شبهای «قر» دوباره فرا رسیده است؛ و بيداست که آن «روح» فرود آمده است؛ و بر سر ما خيمزده و طلوع «فجر» را نويid می دهد و ما تا بر آمدن چشممه خورشيد و شکافتن و جاري شدن و سيراب کردن همچنان خون خود را بر پاي اين «نهال» سراسر جاودانگی، قدرت، عشق، ايشار، آزادی و قصاویت، روان می داريم و اين فرياد معلم بزرگوار و شهيدمان را هم بر گوش‌های دژخيمان و هم بر دلهای حق يويان به بانگی رسما فرياد می زنيم: «اگر خفه‌ام کنند، سازش نخواهم كرد و حقیقت را قرباني مصلحت نمی کنم؛ و اما آن قوم اگر موفق شوند که مرا بردار کشنند و يا همچون عين القضاة شمع آجین کنند و يا مانند ژوردانو در آتشم بسوزانند، حسرت شنیند يك «آخ» را هم بر دلشان خواهم گذاشت.....»<sup>۳</sup>

كمال الدين غراب

- ۱- اقبال لاهوري - کليات اشعار
- ۲- سوره قمر - قرآن
- ۳- شهيد شريعتى

نميخورد... و هيچکس لب نمي جنباند. و گهگاهي، اگر صدابي شنide می شد، آواي جفدي بود که بر شومي. بام عمرمان لانه گزиде و مأمور بی جيره و مواجب لاشخورها بود؛ تا با هر زوزه‌اش گامهای ما را بر سفره مرگ روان تر سازد.

و يا فرياد همسر امنان بود که رشته گيسوانشان در دام پنجه‌های جان نثاران! «ارباب!» به بازي گرفته شده بودند و نمايشي پر شهوت را برای آقایشان!، به صحته کشانده بودند. و يا شيون روحی بود به هنگام در رفتن از زندان جسم يکی از زنجيربان.

و زمين: عفن؛ زمان: سياه؛ آسمان: سکوت.

و همه در انتظار فريادي.

و هيچکس ندا بر نمي آورد.

و هيچکس ندا بر نمي آورد.

خدايا! هيچکس ندا بر نمي آورد؟

ة ناگهان، به يکاره!

نعره‌اي، غرشي، فريادي، تلاطمی، ارزشی، تکانی بر

زمين، آسمان باريد، شهابي گذشت، طوفاني برخاست، مردي خواند:

«مى رسد مودى كه زنجير غلامان بشکند

ديدهام از وزن ديوار زندان شما»<sup>۱</sup>

و اين مرد

آمد.

- که بود؟

محمد؟ على؟ حسين؟ ابوذر؟ سلمان؟ عيسى؟ موسى؟

نوح؟ کي؟

- پسر شهيد نخستين

فرزند هabil.

هم نوح، هم موسى، هم عيسى، هم سلمان، هم

ابوذر، هم حسين، هم على، هم محمد، هم همه شهيدان

تاریخ «انسانیت».

حلقه‌اي از زنجير حق. تاریخش نگاشته شده با خون

شهيدان.

روحی بود که فرود آمد؛ روح همه شهيدان عالم؛

و بهمانگونه که خدا خود گفته بود: «فرو فرستادش در

شب قدر».<sup>۲</sup>

آمد، با جامه‌اي سياه.

در دستي آينه داشت و در دستي «صور اسراful».

گوئي عزاي حال اين غمرشته را سياه پوشیده است.

آمد؛ بر کرانه اين رود خاموش و یوغ برگردن، که بر

سفره مرگ خويش ميهمان شده بود، ايستاد.

«آينه» بر کرد.

در «صور» دميد.

ما را به «خويش» و به «خويش» خواند.

فرياد برآورد:

«قلو لا الله الا الله تفلحوا!»

و اين صغيري بود که از سپرسنگي سينه‌های در بند

کشيدگان گذشت؛ و در پاكی زلال قلب‌هایمان جا گرفت و

نخستين تپش‌های بي قراری را بر ديوارة قفس‌های

حر رخت عزا پوشیده امشب

انش بو سر هر کوي و بوزن

و ما زنجيريان «ظلمت حاكم» در صفي طولاني و

چيچ - از افق تافق - بر گرده زمين کشيده ميشدیم.

و برگرده‌هايمان شلاق جان کاه طاغوت بود که

ميشد؛ و خطی کبود بر تيرگی بختمان می افزوذ.

چونانکه ما، بر بخت زمين.

و فرش زير پاييمان دشنه‌های پسران طاغوت بود که

ري تيفه‌هايشان را بر گوشت و پوست «برادرانمان»

زونی کرده بودند؛ و اينبار پاهای ما بود که تيزی تيفه‌ها را

زموني!» می کرد.

و ما همچنان بر اين فرش، بر گرد زمين دوری باطل

تكرار می کردیم. از زمين‌ها و سرزمينها می گذشتيم و

انهای «سياوشن» های تاريخ را می ديدیم که از «خون

باوهش» جان گرفته و از زمين سر بر آورد بودند.

و جلادان طاغوت را می ديدیم که چگونه با

اس»‌هاي ناحق از جوانه‌های تازه‌شکفت، که هر يك

مي و يادي از شهيد نخستين را بر لبهای خود جاري کرده

، بر می ريختند.

و چنین بود که هر شام طولاني تر و تيره تر

و هر روز سوزان تر

و هر اميدی مأيوس تر از پيش می نمود.

و اينهمه، بر رشته‌اي شبانه کشيده بود و ساريان دزخيم

دهانه‌هايمان افسار بندگی و بر گردنهايمان بوغ اسارت زده

دهن در فصل شب بگزиде افسار»

و سسن در سال شب اویز گردن» بود.

و ما، به ميهمان شبانه حاكم سياه زمان می رفتم که:

سرابيان» از مرگابه خون خويش و برادرانمان بود.

که «طعاممان» از مغز و گوشت پدرانمان بود.

که «سفره» مان از پوست مادران و خواهانمان بود

که «تکيه‌گاهمان» از استخوانهای پوسيدة اسلامفمان

که «جامها» يمان از کاسه‌های ترك خورده سر پسرانمان بود.

چلچراغ» مجلسمان چشمهاي از خدقه بپرون جسته

ظرانمان بود.

و درد بود و درد بود و درد

و پاس بود و مرگ بود و سرد

و هيچکس ندا بر نمي آورد... و هيچکس تکانی

# بزرگ مردی که در ذهن‌های کوچک نمی‌گنجید!

اسطوره‌ها را در برابر خویش می‌بینند و آنچنان با تواضع از «مرد قلم و شمشیر» و «مرد شعر و شعور» سخن می‌گفت که ما را در زیر رگار کلماتش می‌افسرد، و از تهای اش و سکوتش در پیست وینجسالی که برای وحدت می‌جنگید - و آنچه بر او روآشده، و دیدیم که استاد نیز چگونه قربانی «علی‌وار» زندگی کردن چگونه بود که

از تشیع می‌گفت و شهادت و رنج و زندان و شکنجه‌ی همه‌ی ایمان آورندگان به راه علی، که چگونه مورد نفرت قدران تاریخ بود و حاصل این نفرت کوهی از چشم شیعیان و شکنجه‌گاه‌های زندان سندي بن شاهک...  
...

همه‌ی ایمان آورندگان به راه علی، که چگونه مورد نفرت قدران تاریخ بود و حاصل این نفرت کوهی از چشم شیعیان و شکنجه‌گاه‌های زندان سندي بن شاهک...  
...

که چه خوب این داستان را در زمان خویش می‌دیدیم

و شیعیان محبوس و شکنجه‌دیده در زندان‌های این و

کمیته و قصر، و بعد راه خون الود علی، تا بعدتر بگویم: «به

خدای کعبه که راحت شدیم».

تجسم اموخته‌های استاد، ساختن یک «امت نمونه» بود.

تجسم اموخته‌های روحانیت مترقی و متهد شیعه می‌گفت که در و از روحانیت نمور و تاریک مدارس علمی و از قلب دهات و از گوشش‌های نمور و تاریک مدارس علمی و از قلب دهات و از متن توده‌ی مردم پیا خاسته‌اند. می‌گفت که چشم امیدش تنها به آنها و طلبه‌های حوزه‌ی علمیه است که «قناعت و تعهد» را هدف کرده‌اند، و از مبارزه‌ی یکهزار ساله‌ی روحانیت شیعه می‌گفت و اینکه چگونه در چهار صد سال اخیر تحت نظام «تشیع صفوی» منزوی شد و چگونه با همیشگی نامور و شناسنامه‌ی این نظام سیدجمال و «روح خدا»<sup>۱</sup> تنها گذاشته شدند.

همین نظام سیدجمال و «روح خدا»<sup>۱</sup> تنها گذاشته شدند.  
و استاد، عشق به رهبری و امامت شیعه را در دلمان کاشت...

و از شعر و ادبیات و هنر و تأثیر و عرفان و سرگذشت

تمدن‌ها و فرهنگ‌ها و معنی زن مسلمان و یاد فاطمه و مقام زینب و مارکسیسم و اکزیستانسیالیسم و مکتب‌های جهان و

ماشینیسم و اضطراب قرن بیست و تهایی انسان در این قرن و فقر معنوی بشر و روش‌تفکران و معنی روشن‌فکر و تاریخ علم و جهان سوم و معنی دعا و نیایش و انسان‌شناسی و سوسیالیسم و سوسیالیسم خدا پرستانه و ابودر سبلش، و رنسانس و اینکه باید رنسانی باید کنیم و پروتوستانتیسم

اسلامی بسازیم و به خویشن خویش برگردیم، و بیولوژی و طبیعت و جهان و معارف اسلامی و سرگذشت حسین و

یارانش و زینب و پیامش، و اینکه در پس هر شهادت،<sup>۲</sup> ما ذلیلان چگونه در شام غریبان نشسته‌ییم، و از همه کس و

همه چیز و همه جا برایمان سخن گفت و ما نهال‌های کوچکی بودیم که در باغ داشن او سیراب می‌گشتم - و بالاخره، به ما آموخت که «از کجا آغاز کنیم؟» و «چه باید کرد؟» و «چگونه به خویش برگردیم».

اینست که مورخین به درستی، نقش او را در قیام و تولد دویاره‌ی اسلام و در انقلاب اسلامی ایران، رقم خواهند زد.

لکن، این بزرگمرد، در ذهن کوچک مردانی که جهان‌ینی شان، به قول استاد، فقط به وسعت محله‌شان بود، نگنجید و به مخالفتش برخاستند و این کار نه به دلیل ریشه‌های اعتقادی، بلکه به دلیل ریشه‌های اقتصادی انجام

شد!

بدینسان بر او خروج کردند، و او را متهم به هرج و مرج

... نطفه‌ی انقلاب در آن سال‌ها بسته شد.

او برایمان قصه‌ها می‌گفت. قصه‌گوی دردهایمان بود. و تجسم اسطوره‌ی هایمان.

قصه‌ی تهایی خدا را می‌گفت که چگونه انسان را آفرید

تا تنها نیاشد و بعد آدم بر او عصیان کرد و از پیشتر خدا

هبوط کرد و باز خدا تنها ماند، و انسان خلیفه‌ی او در زمین شد. اینک انسان با انتخاب خود و با خون خود به خدا می‌رسد

و او را از تهایی در می‌آورد. آنچنان دلنشیں می‌گفت که همگی با جان و دل بر آن بودیم که سعی کنیم بسوی او برگردیم...

می‌گفت: انسان آفریده شد و خدا روحش را در آن دمید.

پس انسان حاصل یک دیالکتیک است که می‌باید از آنچه «هست» به سوی آنچه می‌باید «باشد» برود و فاصله‌ی این «رفتن» و «شنن» را «مذهب» که «راه» است، به وسیله‌ی پیام اوران که «یادآورند» اند، به او می‌آموزند. اما

انسان در این سفر تهایی، همچون «کرگدن» با کوله

باری از «امانت» بر دوش.

نسل ما دچار دلهره‌یی میان «بودن» و «شنن» بر سر دوراهی انتخاب بود، و عاقبت با انتخابی که کرد، به بودنش معنی بخشید: شهادت.

از شیطان می‌گفت و از میوه‌ی منوع: یعنی آگاهی، یعنی عصیان آدم در برابر خدا و عصیان در خویش خویش، یعنی «انتخاب». پس: «انسان مختار است و آفریننده».

آدم با خوردن میوه‌ی منوع آدم شد، و نسل ما با عصیان در برابر شیاطین زمان و قدرت انتخاب، به این مقام دست یافت.

از تاریخ که می‌گفت، این تاریخ دیگری بود. و از مذهب می‌گفت و جنگ مذهب علیه مذهب. و از هایل نخستین مقتول تاریخ، و اینکه چگونه هایلیان ملعنه و وسیله و هدف استعمار قایلیان می‌شندند و در دام شرک گرفتار...

از توحید می‌گفت و «چگونه باید زیست» و «چگونه باید مرد» را می‌آموخت. و نسل ما نشان داد چگونه باید مرد تا نسل بعدی زیستن را بیاموزد.

از اسلام می‌گفت و از محمد، این آخرین چوپانی که به دادخواهی همه‌ی برگان و مستضعفین تاریخ آمده بود تا به همه‌ی مستکبرین بیاموزد که چگونه خداوندو عده می‌دهد که برگان، وارث و ائمه‌ی زمین خواهند شد، و ما که این پیام را به جان دل می‌شنیدیم، به تکرار ماجرا ای صدر اسلام پرداختیم. از «علی» می‌گفت و به هیجان می‌آمد و

می‌گریست و خیره می‌شد، انسان که گویی خداوند

... و ما همه یک تن بودیم و یک فکر او بود و ما، و ما همه او. گویی که گمشده‌ی همه‌ی قرون را که تباران نیافرته بودند، یافته بودیم. اینست که سخت دوستش می‌داشتم.

جمعه‌ها روز مکتب رفتن مان بود، چون می‌دانستیم شریعت درس می‌دهد. و نخستین درس: «دوست داشتن از عشق بوقر است».

جمعه‌ها اما روز اضطراب هم بود. اضطراب کودکی که گمشده‌ی خود را یافته است، اما این اضطراب را دارد که هر آن، آز دستش بددها.

جمعه‌ها نهار خورده و نخورده، با آنکه وقت کافی داشتم، باز با شتاب خودم را به حسینیه ارشاد می‌رساندم، می‌داد لحظه‌یی از این تلمذ را از دست بدhem. اما استاد دیرتر می‌آمد. حلوود ساعت سه.

پشت بلندگو که قرار می‌گرفت با تواضع و لبخند به قیام ما جواب می‌گفت و سخن را با نام خدا آغاز می‌کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم». و یا «یارب المستضعفین»، که تکانمن می‌داد.

بعد، بی‌یادداشت و کاغذی می‌خوشید و مذهب و فلسفه و عرفان را به جملاتی دلنشیں می‌کشید، و ما همه خیره به او، بی‌حرکت می‌ماندیم و حرف‌هایش را چون گرسنگان قرون می‌بلعیدیم، و همیشه و باز این اضطراب را داشتیم که دیگر او را نایابیم و گرسنه‌ی کلام بمانیم!

جلسه‌ی درس تا هنگام نماز غروب ادامه می‌یافتد و بعد همگی نماز جماعت را در کنار استاد می‌خوانندیم، و پس از آن نوبت بحث و پرسش بود، و او در این طریقت، سالکی بود که ما را با خود به نمی‌دانم کجاهای علم می‌کشید و در این لحظات، زمان معنایی نداشت.

در همین جلسات بود که قرآن را تفسیر می‌کرد و دلخیختگانش را می‌افزود و می‌افروخت.

آغاز این بود: «قرآن از ربیشه‌ی قرئ می‌آید، یعنی خواندنی است و فقط یک شیئی متبرک و مقدس به هنگام عروسی و تولد و سفر و موت نیست، یعنی بت نیست.

این جنبه و شور تا آن هنگام به طول می‌انجامید که استاد با نزدیک شلن سحر قصد برخاستن می‌کرد، و این هنگامی بود که پدر و مادر دل به شور افتدیم، به دنبال دختر یا پسر خود آمده بودند، که بعد می‌بایست ندانستن و تنوانتن انان را نیز به آگاهی و آفریننگی بدل کنیم.

و او به خانه‌اش، که روپروری حسینیه بود، می‌رفت و می‌نوشت...

# او بالاتر از فارابی

## بود و من!

بودم. صحبت‌ها بدرازا کشید از آسمان گرفته تا بریسمان. اقلاب چین و رهبرش سخن می‌گفتند که چگونه انقلاب‌شمار بشمر رسید و هم اکنون چگونه در بازسازی کشور خو می‌کوشند، و او از مذهب سخن‌ها می‌گفت و اینکه چگونه جوانان آگاه شده‌اند. به هیجان می‌آمد از مجاهدین، از آثار که جان بر کف گرفته بودند و بارضای خاطر می‌باختند، اعمال وحشیانه رژیم، از زندانها که پر شده بود از مبارزین نیز از استادش علی شریعتی. حرفش را قطع کرد و با انتقادش گرفتم که کدام نهضت دینی، خلقی را نجات بخشیده؟ ولی آنقدر منصف بودم که در جاهای تائیدش کنم و حتی در جایی نصیحتش. وی را به چایخانه‌ای بردم و بعد از نوشیدن چای سخن را ادامه دادیم: از دموکراسی غربی و دیکاتوری پرولتاپری شرقی سخن به جیر و اختیار کشیده شد، از سخنانم اظهار شگفتی می‌کرد و شگفتی اش آن زمان به اوج رسید که ایهای از قران و بعد حدیثی از اصول کافی شیخ کلینی از قول امام صادق برایش نقل کرد، با تعجب زیاد از رشته تحصیل پرسید و چون دانست که دانشجوی رشته مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل هستم، گوئی سرگردانی ذهن مرا دریافت و کیفی که بهمراه داشت باز کرده و کتابی از آن بیرون اورد بنمداد و اصرار که آنرا پیذیرم و بخوانم، کتاب، «امت و امامت» بود و مؤلفش علی شریعتی. برایش شعر حافظ را خواندم که: من هماندم که وضو ساختم از چشم‌های عشق چار تکیر زدم یکسره بر هرچه که هست و گفتم ازین قبیل نوشت‌ها بسیار خویشانم و از آنچه بنام دین گفته‌اند نیز بسیار شنیده‌ام و از پذیرفتش عنتر خواستم، او اصرار داشت که کتاب را بگیرم و بخوانم و چون چنین دیدم از سر بی‌میلی آنرا گرفتم و بعد از گفتگوهای زیاد او را به هنلت راهنمایی کرده بخانه برگشتم.

دیر وقت بود و از فرط خستگی پنهان به بستر خواب بدم ولی افکار گوناگونی چون سیل به ذهنم هجوم می‌آورد و گوئی خواب از من گریزان بود و حوصله هیچ کاری نداشت، چراغ کوچک بالای سرم را روشن کردم. چشمم به کتابی که چند ساعت پیش گرفته بودم افتاد، کتاب را برداشتم از سر تفنن ورق زدم و در جاهایی از آن مکث و دقت کردم، آنرا جالب یافتم کتاب را بستم و از صفحه اول آن شروع بخواندن کردم. نمی‌دانم چند ساعت گذشت سردی مطبوع هوا مرا بخود آورد و چون از پنجره بیرون نگاه کردم سفیده صبح زده بود و من کتاب را تماماً خویش بودم. طوفانی در من می‌گذشت غیر قابل توصیف، به روی جلد مقوایی کتاب خیره شده بودم به اسم «علی شریعتی». بعدها دانستم وی فرزند آن پدری است که چهارشنبه شبها در گردهم آنی احباب‌الحسین و ماه رمضانی در مسجد هدایت چه روحهای خفته‌ای را بیدار کرده بود و من گه‌گاه از او (استاد محمد تقی شریعتی) بپرده‌ها گرفته بودم. و این کتاب «امت و امامت» بر من چنان کرد که کتاب «اغراض مابعدالطیعه» فارابی با این‌سینا، با این تفاوت که بی‌شک او والاتر از فارابی بود و من غافل، خردتر از شاگردی از شاگردان مکتب او.

روحش شاد و راهش گشاده‌باد رضا ناظمی

«بی‌شک او والاتر از فارابی بود و من غافل، خردتر از شاگردی از شاگردان مکتب او» در احوال این‌سینا آمده است که: چهل بار کتاب «مابعدالطیعه» ارسسطو را خوانده و از درک آن عاجز مانده بود، تا اینکه در بازار وراقان فروشندۀ‌ای دوره‌گرد کتابی به وی عرضه می‌کند و شیخ از خریدش امتناع. چون اصرار فروشندۀ را می‌بیند با بی‌میلی بقیمتی ناچیز کتاب را می‌خرد و بعد در می‌یابد که کتاب شرحی است بر اثر ارسسطو از فارابی بنام «اغراض مابعدالطیعه»، با مطالعه آن تمام معضلاتش روش می‌شود.

آنچه در زیر می‌خوانید ذکر واقعه‌ای است که شباهت بحال این‌سینا دارد بهنگام مطالعه کتاب فارابی. گه‌گاه سر از کتاب برمی‌گرفتم و به برف‌ها و جنب و جوش مردمان که در حال آمد و شد بودند می‌نگریستم، ناگاه بخود آمدم و دیدم که بیش از ساعتی است که به بیرون کتابخانه به نقطه‌ای خیره گشتم و در فکر؛ در فکر آوارگی خود و همسرم، در فکر وطن، در فکر عزیزان. در وطن، در فکر دوستان دریند، در فکر بیدادهای که بر آنها می‌رود، در فکر... کتابها را سسته کفش و کلاه کردم و رهسپار خانه گشتم. همسرم تازه از درس برگشته بود و به تهیه غذای سرگرم. گفت پیش از رسیدنم به خانه هموطنی تلفن کرده و خواستار دین من بوده و از آتجهانیکه خوب می‌دانستم که بر تازه‌واردی آنهم درین فصل سرما چه می‌گذرد بلافاصله تلفن هتل او را گرفتم و با وی بصحبت پرداختم. روز پیش به مونترال رسیده بود، صدایش گرفته بود و می‌گفت که دوست مشترکمان آدرس و شماره تلفن مرا به او داده. چون اشتیاقی به حرف زدن داشت باوی قرار گذاشتم که همان شب او را بینم، بعد از خوردن شام بسراغش رفتم.

تمام روز را در اطاقش گزارده بود، باو پیشنهاد کردم با هم قدم بزنیم، گفت درین سرما و برف؟ گفتم بچانی گرم می‌رویم و قدم می‌زنیم، با تردید پیشنهادم را پذیرفت. از ترس گزند سرما او را به راهروها و فروشگاههای زیرزمینی بردم. معماری زیبای سالن‌ها و فروشگاههای آمد و شد مردم، دین ترینیتات رنگارنگ مغازه‌ها گوئی خستگی را از تنش بدر کرد و بصحبت آمد و برایم گفت که چگونه با دوز و کلک‌ها و مصیبت‌های پاسپورت گرفته و از طریق انگلیس ویزای کانادا را به دست آورده. از وضع زندگی و تحصیل در کانادا می‌پرسید و من آنچه می‌دانستم برایش می‌گفتم. من هم از ایران می‌پرسیدم چون بیش از سه سالی از ایران دور

گردند، و حتی تحت لوای «دفاع از اسلام و روحانیت» بهین تها مدافع راستین روحانیت مترقبی، حمله بردند، و حتی اخطابیه‌ی «پدر و مادر بوزش می‌طلیم!» در واقع خواستند بدران و مادران را بر او بشورانند، شبه روشنگری او را به روپسی و نقده کشاند، تهمت «گاف» کردن بر او زندن و مالی‌خوبی‌ایش نامیدند، و روشنگران صفوی که از فرهنگ خویش بریده بودند، آگاه یا ناگاه، عملی ظلم شدند، تا فاقیت شهیدیش گردند.<sup>۲</sup>

و اینک ما شاگردان و باران و دوستدارانش، در آستانه‌ی مالگرد شهادتش در بهار آزادی، که نهالش به دست او شاشته شد، بی او جایش را سخت خالی می‌بینیم و هر لحظه بادش او را آه می‌کشیم! ایکاش اگر می‌بود. و بقول نیما: شکم مدیتیست که از گوشی چشم راهش را خوب بلد است!

### از: هاشم پاکرو

اورق‌ها:  
استاد در آن سالها ضمن درس‌های اسلام شناسی، با کتابی «روح‌الله» از آیت‌الله خمینی باد می‌گرد.  
در همان سال‌ها مجاهدین دسته اعدام می‌شدند. بخاطر این‌ایدیکبار پس از یکی از این شهادتها، استاد سختواری پس از شهادت را شب عاشورا در مسجد نارمک اجرا کرد، در حالیکه اشک دردیخت و پس از بیاناتش، جوانان عصیان کردند و شعارها دادند. این‌ستین بار بود که مسجد پایگاه اعتراضات و تظاهرات می‌شد.  
برای شناخت جهان‌بینی کوچک و حقوق شیعیان و روشنگران غرقی به توصیه‌ی استادشده‌ای، این کتابها را بخوانید ولی نخربید!  
«هرچ و مرچ» - از: محمد میمی - ناشر سعدی.  
«دفاع از اسلام و روحانیت» - از: شیخ قاسم اسلامی - ناشر «پدر و مادر، بوزش می‌طلیم» - از: شیخ قاسم اسلامی - ناشر اسلامی.

«بررسی و نقد» - از: حسین روشی، دانشجوی  
«سنخی چند با آقای دکتر شریعتی» - از: شیخ قاسم اسلامی.  
«اسلام شناسی در ترازوی علم و عقل» - از: ابراهیم انصاری  
جانی.

«بررسی چند مسئله‌ی اجتماعی» - از: علی‌اکبر اکبری.  
«دکتر چه می‌گوید؟» - از: حسینی - ناشر: طوس مشهد.  
«محله‌ی فردوسی آن سال‌ها».  
«محله‌ی نگین آن سال‌ها».